

## آسیاب

نویسنده: ترانه جوانبخت

همه حقوق مادی و معنوی این اثر برای نویسنده آن محفوظ می‌باشد. مجوز نشر این نمایشنامه در سال ۱۳۸۸ از وزارت ارشاد در تهران صادر شده است. هر گونه استفاده کتبی یا غیر کتبی از این نمایشنامه به صورت چاپ و نشر یا اجرا روی صحنه بدون کسب اجازه کتبی از نویسنده این اثر ممنوع است.

آدم‌ها:

آسیابان اول	نعمت
شاگرد نعمت و آسیابان دوم	رضا
شاگرد رضا و آسیابان سوم	یوسف
زن یوسف	ناهید
شاگرد یوسف و آسیابان چهارم	مجید
جادوگر	پیرزن

### پرده اول

روستای نظم‌آباد، آسیاب روستا. یک صبح بهاری.

صحنه: یک آسیاب قدیمی. در سمت راست صحنه خانه ای سنگی است که طبقه دارد. کمی جلوتر آسیاب قدیمی قرار دارد. در ورودی آسیاب باز است. در سمت چپ صحنه رودخانه عریضی است. نعمت آسیابان جوان روبروی آسیاب ایستاده و رضا شاگرد نعمت سمت چپ او یک کیسه گندم روی شانه راستش گذاشته.

(نعمت - رضا - جادوگر)

رضا کیسه گندم را روی زمین می‌گذارد و با پشت دست راست عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند.

نعمت: همه کیسه‌های گندم رو باید بذاریم تو آسیاب. تا شب نشده باید کارمون رو تموم کنیم.

رضا: این کیسه پنجمه که دارم میارم.

نعمت: من هشت تا بردم تو. می‌مونه بیست و دو تای دیگه.

رضا: امروز بیشتر از دیروز کیسه داریم.

نعمت: آره. امروز روز آخره. از فردا دیگه کار آسیاب کردن رو شروع می‌کنیم.

رضا: میرم بقیه کیسه‌ها رو بیارم.

نعمت: چند دقیقه صبر کن رضا. نفسی تازه کنیم دوباره میریم. خوبه تابستون

نیست. تو گرمای تابستون کیسه بردن و آوردن مشکله.

رضا: امروز چندمین روز بهاره آقا نعمت؟

نعمت: بیست و یکم فروردینه.

رضا: پس تا تولد شما یه هفته مونده.

نعمت: آره. هفته دیگه یکشنبه سی سالم تموم میشه. درست چهار سال پیش بود

که این آسیاب رو راه انداختم. خیلی درب داغون بود. کلی تعمیرش کردم تا

درست شد.

رضا: این آسیاب مال چند سال پیشه؟

نعمت: قدیمی‌یه. از کار افتاده بود. روز و شب کار کردم تا به این روز در اومد که حالا

می‌بینی.

رضا: پس خیلی زحمت کشیدین.

نعمت: آره.

رضا: تعمیرش چقدر وقت برد؟

نعمت: چهار ماه.

رضا: چطور شد که به فکر تعمیرش افتادین؟

نعمت: مدتی بود کار نداشتم. قبلا تو مزرعه عموم کار می‌کردم. با عموم حرفم شد از کار کردن برایش دست کشیدم. دیدم بهتره خودم برای خودم کار کنم. وقتی اولین بار اومدم اتفاقی اومدم اینجا و این آسیاب قدیمی رو دیدم که زوار در رفته است به فکرم رسید خودم تعمیرش کنم و دستی به سر و روش بکشم بلکه قابل استفاده بشه. خوشبختانه حدسم درست بود و حالا این آسیاب خوب کار می‌کنه.

رضا: مزرعه چی بود؟

نعمت: مزرعه پنبه.

رضا: تو شمال؟

نعمت: آره تو شمال. عموم پسر نداره و همیشه منو به عنوان پسرش می‌دونست اما من تحمل پدرسالاری اونو نداشتم.

رضا: من عمو ندارم.

نعمت: من تو رو مثل برادرزاده‌ام می‌دونم. یه برادرزاده داشتم که اونم اسمش رضا بود. وقتی چهار ساله بود به خاطر بی‌احتیاطی زن برادرم از پنجره باز اتاق افتاد پایین و مرد.

رضا: چطور اتفاق افتاد؟

نعمت: قضیه هفت سال پیشه. یه روز تابستون زن برادرم رضا رو گذاشته بود تو اتاق و رفته بود بیرون. یه چارپایه تو اتاق بود. رضا اونو برداشت و رفت روش ایستاد تا بیرون خونه رو بهتر ببینه. وقتی سرش رو از پنجره باز اتاق آورد بیرون خم شد و از اونجا افتاد پایین.

رضا: اتاق طبقه چندم بود؟

نعمت: دوم.

رضا سرش با به طرف خانه سنگی سمت راست برمی‌گرداند و سپس به

نعمت نگاه می‌کند.

رضا (با اشاره دست به خانه سنگی): شبیه همین اتاق بود؟

نعمت سرش را به طرف خانه برمی‌گرداند و دوباره به رضا نگاه می‌کند.

نعمت: آره شبیه همین اتاق بود.

رضا: برادرتون از خانومش جدا نشد؟

نعمت: نه. جدا نشد اما اون تنها پسرشون بود. اونا یه دختر پنج ساله هم دارن.

(رضا سرش را به طرف رودخانه برمی‌گرداند)

رضا: به نظرم یه نفر داره میاد اینجا.

(نعمت هم سرش را به طرف رودخانه می‌چرخاند)

نعمت: من که کسی رو نمی‌بینم.

رضا: چرا. دقت کنین.

(نعمت چشم‌هایش را می‌مالد و دوباره به رودخانه خیره می‌شود)

نعمت: آره. مثل این که یه شبچه ... (مکث) ... بزرگتر شد.

پیرزنی وارد صحنه می‌شود و از سمت چپ به آنها نزدیک می‌شود.

جادوگر: اگه فرار بود من شبیح باشم هیچ کاری تو دنیا پیش نمی‌رفت.

رضا (با تعجب خطاب به پیرزن): شما چطور حرفای ما رو شنیدین؟

جادوگر: من خودمم اینجا نباشم گوشهام که هست.

نعمت (به تمسخر): نگفتم شبچه.

رضا: نه. شبیح نیس.

جادوگر: تو این منطقه همه منو می‌شناسن.

رضا (با تعجب): شما؟

جادوگر: همونی که همیشه موقع سی سالگی آسیابان این آسیاب میاد.

نعمت: ما درباره همچین کسی نشنیدیم.

جادوگر: تقصیر اهالی این دهکده است که همه چی رو از ترسشون پنهان می کنن.

رضا (با تعجب): از ترسشون؟

جادوگر: مگه نمی‌دونین چه بلایی سر آخرین آسیابان این دهکده اومد؟

نعمت: نه نمی‌دونیم.

رضا: چه بلایی سرش اومد؟

جادوگر: چون عقل نداشت مرد.

رضا: چطوری مرد؟

جادوگر: مورچه‌ها خوردنش.

نعمت: کی؟ کجا؟

جادوگر: تو خونه‌اش. وقتی سی سالش شد.

نعمت (با ترس): تو خونه‌اش؟

(نعمت سرش را به طرف خانه سنگی برمی‌گرداند. رضا هم به خانه نگاه

می‌کند. دوباره هر دو به پیرزن جادوگر خیره می‌شوند)

رضا: از کجا می‌دونین؟

جادوگر: چون حرف منو گوش نکرد به این بلا دچار شد.

رضا: کی مرد؟

جادوگر: شب سی سالگیش. تو تختش.

نعمت (با تمسخر): لابد می‌خواین بگین نجات از مرگش دست شما بود؟

جادوگر (با قاطعیت): معلومه!

نعمت (خنده کنان): این مضحک‌ترین چیزیه که تو عمرم شنیدم.

رضا: برای منم خنده داره.

جادوگر: پس شما دو تا نمی‌خواین حرفای منو باور کنین.

نعمت (جدی): معلومه که نه.

رضا (با تردید): اما اگه درست باشه چی؟

نعمت: چی درست باشه؟

رضا: حرفای این پیرزن؟

نعمت (با ریشخند): خیلی بچه‌ای رضا! باور کردی؟

رضا: ممکنه درست باشه آقا نعمت.

جادوگر: این از عقل این جوونه که حرف منو باور کرد.

نعمت: از بی‌عقلیشه که عقلش رو دست هر کسی میده.

جادوگر: این عاقبت تو هم خواهد بود.

نعمت: عاقبت من؟

جادوگر: هفته دیگه سی ساله میشی.

نعمت: تو از کجا می‌دونی؟

جادوگر: من از همه چی خبر دارم.

رضا: فکر کنم یه سړی تو کارشه.

جادوگر: از مرگ هر دو تون خبر دارم.

رضا (با ناراحتی): از مرگ هر دومون؟

جادوگر: آره. از مرگ هر دوتون.

نعمت (با تمسخر خطاب به رضا): ول کن بابا. دلت خوشه. یه پیرزن گیر

آوردی. حلوا حلواش می‌کنی!

جادوگر (با نفرت): این مرگ میاد سراغت.

نعمت: یعنی خوراک مورچه‌ها میشم.

جادوگر: خوراک مورچه‌های گوشت‌خوار میشی.

نعمت: لابد شب سی‌سالگیم مورچه‌ها میان تو تخته و می‌بینن خیلی خوشمزه

هستم کلکم رو می‌کنن!

جادوگر: درسته.

نعمت: بس کن پیرزن. انقدر چرت و پرت نگو.

رضا: حالا شاید حرفش درست باشه.

نعمت (خطاب به جادوگر): خب اگه حرفت درست باشه چه کار باید بکنم که

خوراک مورچه‌ها نشم؟

جادوگر: باید از دوايي که من بهت میدم بخوری تا مورچه‌ها باهات کاری

نداشته باشن.

نعمت: چه دوايي؟

(پیرزن جادوگر دست در کیسه اش می‌کند و شیشه ای حاوی یک محلول

بیرون می‌آورد. شیشه را جلوی چشم نعمت و رضا بالا می‌گیرد)

جادوگر: این همون دوايیه که باید بخوری.

نعمت (با ناراحتی): می‌خواي منو چیز خور کنی؟ همینم مونده بود که یه

پیرزن بهم دوا بده.

رضا: امتحانش که ضرری نداره. بخور تا مورچه‌ها نخورنت.

نعمت (با عصبانیت): به تو نیومده برای من تعیین تکلیف کنی.

(نعمت شیشه را از دست پیرزن می‌گیرد و آن را به زمین می‌اندازد. صدای

شکستن شیشه می‌آید)

جادوگر: چه بی‌تربیت. نباید بهت راهنمایی می‌کردم. همون بهتر که خوراک

مورچه‌ها بشی.

نعمت: اصلا اینجا مورچه گوشتخوار نداره. بهتره بری پی کارت. ما خیلی

کار داریم.

(پیرزن جادوگر صورتش را به طرف رضا برمی‌گرداند)

پیرزن (خطاب به رضا): اما جوون تو که حرف منو باور کردی. نکردی؟

رضا: چرا. من حرف شما رو باور کردم.

نعمت (با تلخی): این مسخره بازی رو تموم کنین.

(جادوگر سرش را به سمت نعمت می‌چرخاند)

به خاطر غرورت حفته که بیشتر از سی سال عمر نکنی. اگر ذره ای عقل داشتی این طور رفتار نمی‌کردی. یه هفته دیگه میری اون دنیا همه از شرّت خلاص میشن.

نعمت (با تمسخر): برو این چرت و پرت‌ها رو تو گوش یک نفر دیگه بخون!  
(جادوگر به سمت پلی که روی رودخانه است می‌رود. نعمت و رضا رفتن او را تماشا می‌کنند)

رضا: بهتر نبود کمی ملایم‌تر باهاش رفتار می‌کردی؟

نعمت (با عصبانیت): تو باید حرف منو که صاحب کارت هستم گوش می‌کردی نه این که به اراجیف این پیرزن گوش کنی.

رضا: اما ممکنه حرفاش درست باشه.

نعمت (با تمسخر): چقدر ساده‌ای! آخه مورچه گوشت‌خوار کجا بود؟ ...

(مکث) ... ما که تو این دهکده مورچه گوشت‌خوار نداریم.

رضا: ولی گاهی مورچه‌ها از جاهای دیگه میان.

نعمت: مثلاً؟

رضا: نمی‌دونم. ولی ممکنه بیان.

نعمت: خیلی خرافاتی هستی. این پیرزن تو رو ساده گیر آورد هر چی

مزخرفات عالمه بارت کرد!

رضا: یعنی فکر می‌کنین اصلاً امکان نداره مورچه‌ها بیان؟



نعمت: معلومه که نه. تازه چرا باید بین این همه اهالی دهکده یک راست بیان

سراغ من؟

رضا: اینو نمی دونم. کاشکی ارزش می پرسیدیم.

نعمت: اصلا بهتره به این موضوع فکر نکنیم.

رضا: ولی من نگرانم.

نعمت: نگران چی؟ خورده شدن من؟

(رضا جوابی نمی دهد و سرش را با ناراحتی به طرف رودخانه برمی گرداند)

نعمت: از فکر این پیرزن بیا بیرون.

رضا: حسابی فکرم رو بهم زد.

نعمت: تو دل من که قطره آبی هم جا به جا نشد! چقدر ترسو هستی.

رضا: گفت این مرگ میاد سراغ هر دومون.

نعمت: پس واسه خودت ناراحتی.

رضا: واسه هر دو مون ناراحتم.

نعمت: من که عقلم رو دست دیگران نمیدم. این یعنی بی عقلی که هر کسی از

راه رسید و چرت و پرت گفت فوری قبول کنیم. من توی شهر به دنیا اومدم. توی

شهر هم بزرگ شدم. فقط چند سالی برای عموم تو مزرعه کار کردم اما سعی

کردم هیچ وقت خرافه بافی های اهالی ده تو مغزم نره.

رضا: منم تو شهر به دنیا اومدم. شاید به همین دلیل که اهالی این ده راجع

به مرگ آخرین آسیابان اینجا چیزی به ما نگفتن.

نعمت: می بینم که راستی راستی خیلی بی عقلی.

رضا: چطور؟

نعمت: چون سیر تا پیاز حرفهای این پیرزن رفته تو ذهنت.

رضا: به نظرم بهتره از اهالی ده پرس و جو کنیم.

نعمت: یعنی حرف منو باور نداری؟

رضا: نه!

نعمت (با تلخی): هر غلطی می‌خوای بکن!

رضا: اما ... (مکث) ... اما اگه حرفش درست باشه و مورچه‌ها آخرین

آسیابان رو خورده باشن هفته دیگه ... (مکث) ... نه بهتره نگم.

نعمت: من سی سالم میشه. تو که سی سالت نمیشه.

رضا: مگه مورچه‌ها فقط سراغ سی‌ساله‌ها میان؟

نعمت: این طور که پیرزن می‌گفت آره.

رضا: ولی من چنین چیزی ارزش نشنیدم.

نعمت: اون بهمون گفت که هفته دیگه مرگ میاد سراغم چون سی‌ساله میشه.

رضا: ولی گفت هر دومون چنین مرگی داریم.

نعمت: خیالت راحت باشه. تو این جوری نمی‌میری.

رضا: از کجا می‌دونین؟

نعمت: چرا از خودت نمی‌پرسی پیرزن از کجا می‌دونه؟

رضا: چون می‌دونست شما هفته دیگه سی‌ساله میشین.

نعمت: خب که چی؟

رضا: خودش خیلی حسابه. به راحتی سن شما رو حدس زد.

نعمت: هر کسی منو ببینه حدس می‌زنه جوونم.

رضا: بله ولی حدس زدن سن دقیق شما کار راحتی نیس.

نعمت: از نظر تو راحت نیس.

رضا: شما چون نمی‌خوان حرفای پیرزن رو باور کنین اینو می‌گین.

نعمت: خودتم می‌دونی که حق با منه.

رضا: فکر نکنم.

نعمت (با ناراحتی): چطور فکر نمی‌کنی حق با منه؟

رضا: چون خودتونم دو دل هستین که مبادا حرفاش درست از آب دربیاد.

نعمت: اصلا این طور نیس.

رضا: یعنی واقعا حرفش رو باور نکردین؟

نعمت: نه. حتی یه کلمه رو هم باور نکردم.

رضا: شرط عقل اینه که ... (مکث) ... بهتره نگم.

نعمت: تو از عقل چی می‌دونی رضا؟

رضا: من از عقل ... (مکث) ... بهتره نگم آقا نعمت.

نعمت: بهتره چی رو نگی؟

رضا: ممکنه ناراحت بشین؟

نعمت: فکر می‌کنی تا حالا نشدم؟

رضا: از دست من ناراحت شدین؟

نعمت: آره. چرا به پیرزن انقدر رو دادی که هر چی می‌خواد بگه؟

رضا: من رو ندادم. اون دلش خواست و گفت. اصلا فکر کنم به خاطر همین

اومد اینجا.

نعمت: معلومه که این پیرزن کار دیگه‌ای جز خالی کردن دل من و تو

نداشت.

رضا: پس ترسیدین؟

نعمت: نه. از چی بترسم؟

رضا: از مورچه‌های گوشت‌خوار.

نعمت: گفتم که من هیچ کدوم از حرفه‌اش رو جدی نگرفتم.

رضا: اما اون سن شما رو درست حدس زد.

نعمت: اما سن تو رو که نگفت.

رضا (با دلوپسی): اما شما که گفتین این نوع مرگ فقط سراغ سی ساله ها میاد.

نعمت: من نگفتم. اون پیرزن گفت. اصلا تو دقیقا چند سالته؟

رضا: شما که میگین حدس زدن سن کار راحتیه بگین من چند سالمه؟  
(نعمت دستش را روی صورتش می کشد و فکر می کند)

رضا: خب بگین.

نعمت: دوازده سالته.

رضا: نه.

نعمت: خب سیزده سالته.

رضا: نه.

نعمت (با عصبانیت): اصلا به من چه که چند سالته.

رضا: چرا عصبانی شدین؟

نعمت: چون تو حوصله آدمو سر می بری. خودت بگو چند سالته.

رضا: من پونزده سالمه.

نعمت: خیلی دور نگفتم.

رضا: ولی نتونستین سن درستم رو بگین.

نعمت: که چی؟

رضا: اما اون پیرزن دقیقا گفت شما هفته دیگه سی ساله میشین.

نعمت: باز از اون پیرزن حرف زدی. اصلا دیگه نمی خوام ارزش بشنوم.

(رضا دستش را روی کیسه گندم که بر زمین گذاشته می گذارد)

رضا: من میرم این کیسه رو بذارم تو آسیاب.

نعمت: تا شب نشده باید همه کیسه‌ها رو ببریم تو.

رضا: شما استراحت کنین. من خودم بقیه کیسه‌ها رو می‌برم تو.

نعمت: لازم نکرده به فکر خستگی در کردن من باشی. اگه می‌خوای ازت

راضی باشم دیگه از اون پیرزن حرف نزن.

رضا: باشه دیگه ازش حرفی نمی‌زنم.

(رضا کیسه گندم را روی شانهاش می‌گذارد)

نعمت (با تردید): صبر کن بینم.

رضا: بله؟

نعمت: نگفتی از صبح تا حالا چطور فقط پنج تا کیسه رو جا به جا کردی؟

(رضا کیسه را روی زمین می‌گذارد)

رضا: باید چند تا جا به جا می‌کردم؟

نعمت: پنج تا خیلی کمه. امروز از صبح زود شروع کردیم.

رضا: من امروز دیرتر از دیروز رسیدم اینجا.

نعمت: الآن ساعت چنده؟

رضا: دقیقا نمی‌دونم. شاید ظهر شده باشه.

(هر دو به آسمان نگاه می‌کنند)

نعمت: خورشید پشت ابرها رفته. همیشه حدس زد ساعت چنده.

رضا: باید بیشتر از این جا به جا می‌کردم؟

اما وقتمون رو پیرزن گرفت.

نعمت: به خاطر حرفایی که تو بهش زدی گرفت.

رضا: اگه من نبودم بازم سراغ شما می‌اومد.

نعمت: چه حرفا. اصلا اون راهش رو بلد نبود. همین‌طوری از اون ور

رودخونه اومد این ور که وقتش رو با ما بگذرونه.

رضا: واقعا این طور فکر می‌کنین؟

نعمت: اصلا بهتر بود پل رودخونه خراب میشد پاش اینجا نمی‌رسید.

رضا: اگه پل رودخونه خراب میشد اهالی باز عمیرش می‌کردن.

نعمت: خب ما بهشون می‌گفتیم تعمیرش نکنن.

رضا: ما از کجا می‌دونستیم اون پیرزن امروز میاد اینجا؟

نعمت: راست میگی. از کجا می‌دونستیم؟

رضا: از هیچ جا.

نعمت: آره. از هیچ جا.

رضا: پس با من موافقین که قسمت این بود که امروز ببینمش.

نعمت (با تمسخر): چقدر خرافاتی هستی. قسمت چیه؟

رضا: من معتقدم سرنوشت هر کسی روی پیشونیش نوشته شده.

نعمت: من همچین اعتقادی

ندارم رضا.

رضا: یعنی فکر می‌کنین سرنوشت این آسیاب این نبود که یه روز شما بیان

اینجا و درستش کنین آقا نعمت؟

نعمت: خب چرا.

رضا: به این میگن قسمت.

نعمت: یعنی می‌خوای بگی قسمت این آسیاب این بود که من تعمیرش کنم؟

رضا: بله.

نعمت: و قسمت ما این بود که حرفای مزخرف اون پیرزن رو بشنویم؟

رضا: بله.

نعمت: من به چنین قسمتی اصلا اعتقاد ندارم.

رضا: بهتره داشته باشین.

نعمت: لازم نکرده مٹ اون پیرزن توی دلمو خالی کنی.

رضا: پس ترسیدین؟

نعمت: از چی بترسم؟

رضا: از مورچه‌های گوشت خوار دیگه.

نعمت (با بی صبری): باز چرت و پرت گفتی؟

رضا: دست خودم نیست. همه اش یاد حرفای اون پیرزن می افتم.

نعمت: مگه قرار نشد دیگه ازش حرف نزنیم؟

رضا: چرا اما یادم رفت.

نعمت: یادت رفت مورچه‌های گوشت خوار رو فراموش کنی؟

رضا: یادم رفت از اون پیرزن دیگه حرف نزنم.

(نعمت دستی به کیسه گندم می‌زند و آن را واری می‌کند)

نعمت: به نظرم میاد تو این کیسه کمتر از بقیه کیسه‌ها گندم باشه.

رضا (با تعجب): کمتر؟

نعمت: آره کمتر.

رضا: اما من که رو شونه‌ام گذاشته بودم احساس کردم سنگین‌تر از بقیه است!

نعمت: چطور همچین احساسی کردی؟

رضا: خودتون امتحان کنین.

(نعمت کیسه گندم را بر می‌دارد و روی شانه‌اش می‌گذارد)

نعمت (با ناراحتی): حق با منه. این کیسه از بقیه سبک‌تره.

رضا: چطور ممکنه؟

نعمت (با خشم): از تو باید پرسید.

رضا: من از کجا بدونم؟

نعمت: تو با اون پیرزن تباری کردی.

رضا (با ناراحتی): تباری؟

نعمت: معلومه. من از اول فهمیدم باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشه.

رضا: چرا بیخودی به من شک کردین؟

نعمت: خیلی هم درست شک کردم. لازم نکرده وانمود کنی چیزی نمی‌دونی.

رضا: چی رو باید بدونم؟

نعمت: این که پیرزن چقدر از این کیسه گندم با خودش برده؟

رضا: بیچاره پیرزن!

نعمت (با خشم): حالا بیچاره هم شد؟ مگه یادت رفته اون بود که از مرگ ما

حرف زد؟

رضا: بیچاره پیرزن!

نعمت: چرا باز حرف خودتو تکرار می‌کنی؟

رضا: چون اون تو این کار دست نداره.

نعمت: پس خودتم اعتراف می‌کنی که از وزن این کیسه کم شده؟

رضا: من همچین اعترافی نکردم.

نعمت: راست بگو.

رضا: وقتی همچین کاری نکردم چی رو بگم؟

نعمت: دزدی رو دیگه.

رضا (با ناراحتی): فکر نمی‌کردم یه روز به من تهمت دزدی بزنین.

نعمت: تقصیر خودته. می‌خواستی از اون پیرزن طرفداری نکنی.

رضا: یعنی اگر طرف اونو نمی‌گرفتم به من تهمت نمی‌زدین؟



(نعمت قدری فکر می‌کند)

نعمت: شاید نه. شاید آره.

رضا: چرا شاید آره؟

نعمت: چون اون وقت حتما دلیل دیگه‌ای برای دزدی داشتی.

رضا: چه دلیل دیگه‌ای؟

نعمت: نمی‌دونم. از همون دلایلی که دزدها دارن.

رضا: من دیگه واسه شما کار نمی‌کنم.

نعمت: اتفاقا منم می‌خواستم همینو ازت بخوام.

رضا: یعنی بیرونم می‌کنین؟

نعمت: آره. برو واسه یه نفر دیگه کار کن.

رضا: حقوقم چی؟

نعمت: چه کم روا! حقوق هم می‌خواد!

رضا: اما من هر روز واسه شما کلی کیسه سنگین جا به جا کردم.

نعمت: حقوق ماه قبلت رو دادم بهت. لازم نیست دیگه بهت بدم.

رضا: منصفانه نیست.

نعمت: با یه متقلب مثل تو باید همین طور کرد.

رضا: من تقلب نکردم.

نعمت: چرا کردی.

رضا: این یعنی متهم کردن من بدون دلیل.

نعمت: دلیل روشنه! همون پیرزنه!

رضا: اون پیرزن که از مرگ منم گفت. چه دلیلی داره تو دزدی باهاش

شریک بشم؟

نعمت: پس خودتم اعتراف می‌کنی که دست پیرزن کج بود؟

رضا: من اینو نگفتم آقا نعمت.

نعمت: چرا گفتی.

رضا: من گفتم چه دلیلی داره تو دزدی باهات شریک بشم؟

نعمت: یعنی فکر می‌کنی اون دزده دیگه.

رضا: من اینو نگفتم.

نعمت: اما داری از شریک شدن تو دزدی حرف می‌زنی.

رضا: واسه این که شما جوابم رو بدین دارم میگم.

نعمت: چه جوابی؟

رضا: از دلیل دزدی بگیرین.

نعمت: دلیلش مثل روز روشنه.

رضا: بگیرین منم بدونم.

نعمت: باهات هم دست شدی تا از مرگت بگذره.

رضا: شما که به حرفاتش باور نداشتین.

نعمت: هنوزم باور ندارم.

رضا: پس چطور از پیش‌گویی‌هاش میگین؟

نعمت: می‌خوام بدونم نظر تو چیه.

رضا: نگفتین من واسه چی باید دزدی کنم؟

نعمت: دلالت اینه که نگذاره خوراک مورچه‌ها بشی یا مرگت رو عقب بندازه.

رضا: من باهات هم دستی نکردم و اصلا فکر نمی‌کنم اون دزد باشه. بهتره

شما حرفاتش رو جدی بگیرین.

نعمت: امکان نداره حرفات درست دربیاد. مگه قرار نبود از اون پیرزن دیگه

حرف نزنیم؟

رضا: شما ازش حرف زدین.

نعمت: من حرف زدم؟

رضا: شما اونو به دزدی متهم کردین.

نعمت: هر دوتون رو متهم کردم.

رضا: ولی این حرف شما درست نیست.

نعمت: کار کردن تو مگه درسته؟

رضا: تا دیروز که از کار کردنم راضی بودین.

نعمت: تا دیروز ولی امروز اون پیرزن کارها رو خراب کرد.

رضا: بازم که تقصیرا رو گردن اون انداختین.

نعمت: مگه مرگ تو رو پیش بینی نکرد؟

رضا: چرا.

نعمت: پس چرا انقدر طرف اونو می گیری؟

رضا: چون شما منو به دست کج بودن متهم کردین.

نعمت: هر دوتون رو.

رضا: تکلیف من حالا چیه؟

نعمت: این کیسه رو ببر تو.

رضا: یعنی از بیرون کردنم منصرف شدین؟

نعمت: ظهر هم گذشت ما هنوز اینجا وایسادیم.

رضا: پس از بیرون کردنم منصرف شدین.

نعمت: تا هفته دیگه.

رضا: تا هفته دیگه؟

نعمت: آره. چون می خوام روز تولدم بیرونم کنم.

رضا: چرا؟

نعمت: تا یاد بگیری به حرف این و اون گوش نکنی و هر کی از راه می رسه  
حرفشو باور نکنی.

رضا: یعنی به خاطر اون پیرزن می خواین روز تولدتون منو  
بیرون کنین؟

نعمت: همین طوره.

رضا: ولی اگه زنده موندین بهتر نیس نگهم دارین بازم براتون کار کنم؟

نعمت: تو که باور کردی من هفته دیگه خواهم مرد.

رضا: گفتم شاید. هیچ چیز رو همیشه صد در صد تایید کرد.

نعمت: پس احتمال میدی زنده بمونم.

رضا: شاید.

نعمت: این کیسه (با اشاره دست به کیسه گندمی که جلوییشان روی زمین است)

رو بردار بریم تو.

(رضا کیسه را از روی زمین برمی دارد و روی شانه اش می گذارد. سپس

هر دو وارد آسیاب می شوند)

## پرده دوم

همان روستا، خانه سنگی کنار آسیاب. یک عصر پاییزی.

**صحنه: یک اتاق کوچک. در سمت راست صحنه پنجره باز با پرده بلندی**

**آویزان از پنجره قرار دارد. در وسط صحنه تخت بزرگی ست که رویش را**

**با روتختی پوشانده اند. کمی جلوتر یک صندلی چوبی ست. سمت چپ**

**تخت یک طاقچه است که کنارش یک آینه بزرگ دیواری ست. سمت راست**

**آینه دیواری در اتاق است که بسته است. یک لامپ روشن وسط اتاق به**

**سقف آویزان است. رضا گوشه ی سمت راست تخت کنار پنجره نشسته**

**است.**

## یوسف جلوی صندلی ایستاده.

(رضا - یوسف - جادوگر)

(رضا با دست به یوسف اشاره می کند)

رضا: بشین یوسف.

یوسف (با اشاره به صندلی چوبی): این صندلی جای شماست آقا رضا.

رضا (با اصرار): بشین یوسف. خسته میشی.

(یوسف روی صندلی می نشیند)

رضا: تا کجا برات تعریف کردم؟

یوسف: تا اونجا که پیرزن جادوگر رو دیدین.

رضا: هر چی جادوگر گفت آخرین آسیابان این دهکده رو مورچه های

گوشته خوار خوردن اونم شب سی سالگیش نعمت باور نکرد.

یوسف: شما چی؟

رضا: من باور کردم. خیلی هم ترسیدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم.

یوسف: بعد چی شد؟

رضا: نعمت پیرزن جادوگر رو تا می تونست مسخره کرد. اونم با تلخی از ما

جدا شد.

یوسف: پیش بینی جادوگر درست از آب در اومد؟

رضا: متاسفانه آره.

یوسف: واقعا؟

رضا: البته این طبیعیه که تو خبر نداری چون فقط یه هفته است که اومدی به

این ده.

یوسف: اگه شاگرد قبلی شما مریض نمی شد هیچ وقت از این قضیه باخبر نمی شدم.

رضا: اون سل گرفته. دیگه نمی تونه واسه من کار کنه.

یوسف: من تا هر وقت شما بخواین براتون کار می‌کنم. راستی تولدتون مبارک آقا رضا.

رضا: حواسم چه پرته. فردا سی ساله میشم ... (مکث) ... اگه اون پیرزن

جادوگر امشب پیداش بشه... (مکث) ... شایدم نیاد. (با عصبانیت) تولد من چه

جای تبریک داره یوسف؟

(یوسف سرش را با شرمندگی پایین می اندازد)

رضا: اون جادوگر ... (مکث) ... اون مرگ وحشتناک درست شب سی

سالگی.

یوسف: ممکنه فراموش کرده باشه امشب بیاد؟

رضا: من فکر می‌کردم مٹ دفعه پیش که اومد پیش من و نعمت یه هفته قبل

بیاد. این یه هفته رو با نگرانی سر کردم تا نیاد. اگه امشبم نیاد و فردا بشه از

این مرگ زجر آور نجات پیدا می‌کنم.

یوسف: یعنی ممکنه فراموش کرده باشه؟

(سر و صدایی از بیرون اتاق می‌آید. پرده اتاق به شدت تکان می‌خورد. در

اتاق ناگهان به شدت باز می‌شود. پیرزن جادوگر با خنده وحشتناکی جلوی در

(باز ظاهر می‌شود)

جادوگر: چقدر احمق هستین! من قرارم رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم!

یوسف (با وحشت خطاب به رضا): این همون پیرزنه؟

رضا: آره خودشه.

جادوگر: چی فکر کردین؟ فکر کردین من مٹ شماها فراموشکارم؟

رضا: ما فکر کردیم شاید دلتون به رحم اومده باشه.

جادوگر (فریاد زنان): رحم؟ رحم یعنی چی؟

(پیرزن با شتاب جلو می‌آید. یوسف وحشت زده عقب می‌رود)  
جادوگر (خطاب به رضا): دیدی که چه بلایی سر استاد احمقت اومد؟

رضا: متاسفانه به بد مرگی مرد.

جادوگر: اگه تو هم حرف منو باور نکنی به عاقبت اون دچار میشی.

رضا: من همه چی رو باور کردم. از همون اول.

(جادوگر دستش را در کیسه‌اش فرو می‌کند و شیشه محلولی بیرون می‌آورد

و به طرف یوسف می‌گیرد)

جادوگر (خطاب به یوسف): این واسه استادته. باید نصفه شب با شنیدن صدای

ناقوس کلیسای دهکده بخوره وگرنه مورچه‌ها ...

رضا (با عجله): ادامه ندین ... (با التماس) ادامه ندین. حتما می‌خورم.

جادوگر: من باید برم. باید به آسیابونای سی ساله دیگه هم سر بزنم.

رضا: به سی ساله های دیگه؟

جادوگر: فکر کردی فقط میام سراغ تو؟

یوسف (با کنجکاوی): فقط آسیابونا؟

جادوگر: فقط آسیابونا.

یوسف (با ترس): همیشه بگین چرا؟

جادوگر (با بی میلی): چرا چی؟

رضا: چرا فقط آسیابونا؟

جادوگر: اگه اینو (اشاره به محلول موجود در شیشه در دست یوسف) بخورن

و زنده بمونن از عقلشون کمک خواهند گرفت و خودشون خواهند فهمید چرا

فقط میرم سراغ آسیابونا.

یوسف: همیشه بگین؟

جادوگر: نه. اصرار نکنین. (خطاب به رضا) یادت نره باید نصفه شب با شنیدن صدای ناقوس کلیسای دهکده از محتوی این شیشه بخوری وگرنه مورچه‌ها ...

(جادوگر از اتاق خارج می‌شود. یوسف شیشه را در دست دارد. (رضا دستش را برای گرفتن شیشه دراز می‌کند)  
رضا: بده بینم.

(یوسف چند قدم به سمت رضا می‌آید و شیشه را به او می‌دهد)  
رضا: مایع توش چه رنگ قرمزی هم داره.

یوسف: آره. معلوم نیس چیه؟

رضا: هر چی باشه باید بخورم. اگه زخم حالا اینجا بود.

یوسف: مگه شما زن دارین؟

رضا: آره. ده روز همیشه قهر کرده رفته پیش پدرش. منم عصبانی بودم نرفتم دنبالش.

یوسف: پس با زنتون ...

رضا: آره. باهاش حسابی دعوا کردم.

یوسف: جسارت نیس پپرسم سر چی؟

رضا: سر یه موضوع بی‌اهمیت: تمیز نبودن یکی از لباس‌هام.

یوسف: اما اگه اهمیتی نداشت که باهاش سر این موضوع دعوا نمی‌کردین؟

رضا: اون موقع عصبانی بودم. اما حالا می‌بینم که انقدر اهمیت نداشت که



سر این قضیه باهاش دعوا کنم. اگه زخم الان اینجا بود بهم دلداری می‌داد. به خصوص این که این پیرزن توی دلم رو خالی کرد.

یوسف: این شیشه (شیشه را بالا می‌برد) رو کجا بذارم؟

رضا: بذارش رو طاقچه کنار آینه دیواری.

(یوسف شیشه را روی طاقچه می‌گذارد)

رضا: چقدر می‌ترسم. اگه این شیشه امشب سهم من نشه مورچه‌ها ...

(رضا از ترس می‌لرزد)

رضا: همین حالا بده سر بکشم.

یوسف: مگه نشنیدین پیرزن چی گفت آقا رضا؟

رضا: چطوری تا نصفه شب با این دلهره سر کنم یوسف؟ می‌ترسم دیگه از

فردا رنگ خورشید رو نبینم.

یوسف: به دلتون ترس راه ندین. شیشه رو که بهتون داده. دیگه از چی نگران

هستین؟

رضا: می‌ترسم اتفاقی بیفته و نتونم این دارو رو بخورم.

یوسف: چطور نتونین؟

رضا: نمی‌دونم اما می‌ترسم.

یوسف: اگه نگفته بود نصفه شب همین الان بهتون میدادم سر بکشین.

رضا: می‌ترسم خوابم بیره صدای کلیسا رو نشنوم. تو تا نصفه شب پیشم

بمون.

یوسف: باشه می‌مونم.

رضا: ای کاش این پیرزن بد یمن رو هیچ وقت نمی‌دیدم.

یوسف: منم همین طور.

رضا: اما اون فقط با سی‌ساله‌ها کار داره. تو که سی‌ساله نیست.

یوسف: من یازده سالمه.

رضا: پس نوزده سال دیگه وقت داری.

یوسف: اگه تو این آسیاب کار کنم.

رضا: ممکنه نکنی؟

یوسف: می‌خوام اینجا بمونم.

رضا: امیدوارم این شب مزخرف هر چه زودتر تموم بشه. چقدر می‌ترسم.

یوسف: اینجا که مورچه گوشت‌خوار نداره.

رضا: ولی اومدن سراغ نعمت. حتما امشیم پیداشون میشه.

یوسف: یعنی اگه محتوی این شیشه رو هم بخورین باز پیداشون میشه؟

رضا: فکر کنم بیان ولی کاری باهام نداشته باشن.

یوسف: آخه مورچه‌ها از کجا تشخیص میدن که کسی سی سالشه یا نه؟

رضا: نمی‌دونم.

یوسف: این پیرزن چقدر بدجنسه.

رضا: کاش روی نحسش رو هیچ وقت نمی‌دیدیم.

یوسف: آره کاش هیچ وقت نمی‌دیدمش. ولی اون به ما خبر مورچه‌ها رو

داد. اگه نمیومد اینجا شاید بازم مورچه‌ها می‌اومدن و ما رو غافلگیر می‌کردن.

رضا: آره شاید.

یوسف: در این صورت اومدن پیرزن به نفع ما شد چون این شیشه (با اشاره دست به

شیشه) رو بهمون داد.

رضا: خب که چی؟

یوسف: اون جون ما رو نجات داد.

رضا: چه حرف اشتباهی.

یوسف: به نظرم اون جون ما رو نجات داد.

رضا: لازم نکرده اظهار نظر کنی. یه پیرزن جادوگر که خوش جنس نمی شه.

یوسف: اما اگه اون امروز نمی‌اومد اینجا مورچه‌ها ما رو غافلگیر می‌کردن.

رضا: حالا مثلا اومدن اون چه تغییری به حال ما داد؟

یوسف: همین که این شیشه (با اشاره دست به شیشه) رو داریم خودش حساب

آقا رضا.

رضا: معلوم نیس تو این شیشه چی ریخته.

یوسف: نکنه خون باشه.

رضا (با ترس): خون؟ خون کی؟

یوسف: بهتره بازش کنیم.

(یوسف به طرف طاقچه می‌رود تا شیشه را بردارد)

رضا (با عجله): نه. بهش دست نزن یوسف.

یوسف: چرا؟

رضا: چون باید تا نصفه شب صبر کنیم.

یوسف: اما بهتره بدونیم توش چیه.

رضا (با ناراحتی): حتی اگه توش خونم باشه سرمی کشم.

یوسف: واقعا؟

رضا: آره. واقعا.

یوسف: اگه خون یه آدم باشه چی؟

رضا: چون تنها راه نجاتم خوردن محتوی این شیشه است حتی اگه خون آدمم

باشه سرمی کشم.

یوسف: شاید می‌خواد شما رو خون‌آشام کنه؟

رضا (با تعجب): خون‌آشام؟

یوسف: آره. اصلا از کجا معلوم که خود این پیرزن خون‌آشام نباشه؟

رضا: آگه بود که به من و تو رحم نمی‌کرد. همین که اومد فوراً خون ما رو می‌خورد.

یوسف: شاید گذاشته قربانیش رو مورچه‌ها بکشن بعد خونش رو خودش بخوره.

رضا: نه. مورچه‌ها جسد نعمت رو کاملاً تا صبح خورده بودن. وقتی اومدم بالای سرش غیر از استخوانش هیچ چی از جسد معلوم نبود.

یوسف (با ترس): یعنی همه رو خورده بودن؟

رضا: آره. همه رو.

یوسف: پس این پیرزن خون‌آشام نیست؟

رضا: نه. نیست.

یوسف: از کجا معلوم تو شیشه مایعی نباشه که طرف رو بیهوش کنه؟

رضا: خب که چی؟

یوسف: آگه این پیرزن آدم‌خوار باشه بعد از بیهوش کردن طرف میره سراغش.

رضا: بهت که گفتم اون با جسد کاری نداره. مورچه‌ها خودشون جسد نعمت رو خوردن.

یوسف: از کجا معلوم کار پیرزن نبوده؟

رضا: چون همه جسد رو خورده بودن. یه آدم که نمی‌تونه یه شبه همه گوشت یه آدم دیگه رو بخوره.

یوسف: از این پیرزن جادوگر همه چی بر میاد. من که بهش شک دارم.

رضا: ولی من فکر می‌کنم حرفش درسته.

یوسف (با تردید): یعنی امشب مورچه‌ها ... (مکث) ... ولی شما این شیشه

رو (اشاره دست به شیشه) تا به ساعت دیگه سرمی‌کشین و از شرّ مورچه‌ها راحت میشین.

رضا: بازم باید صبر کنیم. چقدر بودن بین مرگ و زندگی وحشتناکه.

یوسف: وقتی نعمت هنوز زنده بود و این جادوگر رو دوتایی دیدین بهتون چی گفت؟

رضا: گفت که نعمت شب سی‌سالگیش خوراک مورچه‌ها خواهد شد مگر این که حرف جادوگر رو گوش کنه و از محتوی شیشه اون بخوره.

یوسف: اون موقع شما سی‌ساله نبودین. درسته؟

رضا: درسته.

یوسف: درست مثل حالا که من سی‌ساله نیستم. یعنی این نوع مرگ سرنوشت منم هست؟

رضا: آره. مگه نشیدی جادوگر چی گفت؟ گفت این نوع مرگ سراغ همه آسیابون‌ها میاد.

یوسف: آخه چرا فقط آسیابون‌ها؟

رضا: نمی‌دونم.

یوسف: اون گفت که خودمون باید کشف کنیم چرا مورچه‌های گوشت‌خوار فقط سراغ آسیابون‌ها میان؟

رضا: آره. گفت که خودمون باید کشف کنیم.

(رضا از روی تخت بلند می‌شود. به طرف طاقچه می‌رود و دستش را دراز می‌کند تا شیشه را بردارد)

یوسف: هنوز که نصفه شب نشده؟

(رضا به یوسف نگاه می‌کند و دستش را که به طرف شیشه برده بود پایین می‌آورد)

رضا: آره. ولی دیگه طاقتم تموم شده. می‌خوام سر بکشم و از این دلهره بیام بیرون.

یوسف: اما جادوگر گفت باید تا نصفه شب صبر کنیم.

رضا: آگه ناقوس کلیسا به صدا در نیاد چی؟

یوسف: همیشه نصفه شب به صدا درمیاد.

رضا: اما ممکنه امشب صداس درنیاد.

یوسف: چرا درنیاد؟

رضا: شاید اون کسی که ناقوس رو به صدا درمیاره امشب خوابش بیره.

یوسف: شاید.

رضا: شایدم یادش بیره.

یوسف: شاید.

رضا: شایدم اصلا مرده باشه.

یوسف: همین امروز؟

رضا: آره. همین امروز.

یوسف: یعنی شما انقدر بد شانس هستین؟

رضا: آگه بد شانس نبودم که این جادوگر سراغم نمیومد.

یوسف: اما من فکر می‌کنم امشب ناقوس کلیسا به صدا در خواهد اومد.

رضا: از کجا انقدر مطمئنی؟

یوسف: به دلم نشسته.

(رضا به طرف تخت می‌رود و گوشه آن روی روتختی می‌نشیند)

رضا: به دلت نشسته؟

یوسف: آره. چرا تعجب کردی؟

رضا: من به این چیزها اعتقادی ندارم.

یوسف: به سرنوشت چی؟

رضا: اون فرق می‌کنه.

یوسف: چه فرقی؟

رضا: اون رو ما تعیین نمی‌کنیم.

یوسف: اما توش نقش داریم.

رضا: درسته.

یوسف: ولی دست خودمونه که آسیابون بشیم یا نه.

رضا: درسته.

یوسف: دست خودمونه که تا سی سالگی این شغل رو داشته باشیم یا نه.

رضا: درسته.

یوسف: دست خودمونه که وقتی جادوگر بهمون خبر میده تو سی سالگیمون

مورچه‌ها میان سراغمون از این دهکده بریم به شهر.

رضا: درسته. ما از شهر اومدیم اینجا تا به آرامش برسیم. اما برعکسش

نصیبمون شد.

یوسف: پس مرگمون تقصیر خودمونه.

رضا: درسته.

یوسف: پس چطور می‌گین ما تاثیری در سرنوشتمون نداریم؟

رضا: نگفتم تاثیری نداریم گفتم ما تایین نمی‌کنیم.

یوسف: فکر کنم دیگه چیزی تا نصفه شب نمونه باشه.

رضا (با بی صبری): من که دیگه صبرم تموم شده. شیشه رو سرمی کشم.

(رضا از جایش بلند می‌شود و به طرف طاقچه می‌رود. یوسف فوراً از روی

صندلی بلند می‌شود و به طرف رضا می‌رود)

یوسف (با اعتراض): هنوز تا نصفه شب مونده.

رضا: مهم نیست. برام فرقی نمی کنه.

(یوسف شیشه را در دستش می گیرد)

یوسف: چطور فرقی نمی کنه؟ اگه حالا بخورین ممکنه اثر رو مورچه ها

نداره.

رضا: چرا میذاره. شیشه رو بده به من.

(یوسف دستش را عقب می برد)

یوسف: نه. بهتره برین رو تخت بشینین.

رضا (عصبانی): گفتم که بدش به من.

(رضا دستش را جلو می آورد)

یوسف: نه. نمیدم.

رضا (عصبانی): باید بدی.

یوسف: اگه حالا بخورین و اثر نکنه تقصیر خودتونه.

رضا: باشه. تقصیر منه.

(یوسف دستش را که عقب نگه داشته بود جلو می آورد و شیشه را به طرف

رضا می گیرد. رضا به سرعت شیشه را قاپ می زند)

رضا: بده ببینم.

(رضا شیشه را نگاه می کند. در آن را باز می کند و بو می کشد. در شیشه را می بندد)

رضا: به نظرم خون نیس.

یوسف: پس چیه؟

رضا: نمی دونم.

(رضا فکر می کند)



رضا: پشیمون شدم.

یوسف: پشیمون شدین که خون نیس؟!

رضا (با عصبانیت): بچه مگه فکر کردی من خون آشامم؟

یوسف: پشیمون شدین که چی؟

رضا: پشیمون شدم که سر بکشم.

رضا: یعنی تا نصفه شب صبر می‌کنین؟

رضا: ناچارم.

(رضا به طرف طاقچه می‌رود و شیشه را روی آن می‌گذارد. فکر می‌کند و

دوباره شیشه را از روی طاقچه برمی‌دارد)

رضا (با تردید): نه شاید بهتر باشه سر بکشم.

یوسف: نه. این کار رو نکنین.

رضا (با خشم): اصلا به تو ربطی نداره.

(رضا شیشه را به عقب می‌برد اما شیشه از دستش می‌افتد و می‌شکند.

صدای شکستن شیشه به گوش می‌رسد)

رضا (با ناراحتی): دیدی چی شد؟ شیشه شکست.

یوسف (با ناراحتی): وای شکست.

رضا: تقصیر توست.

یوسف: چرا تقصیر من؟

رضا: چون تو سر شیشه با من یکی به دو کردی.

یوسف: تقصیر شماست چون از دست شما افتاد.

(رضا دستش را به طرف صورت یوسف بلند می‌کند)

رضا: بزمن تو گوشت؟

(یوسف از ترس چند قدم عقب می‌رود)

(رضا دستش را پایین می‌آورد و به تکه‌های شیشه روی زمین نگاه می‌کند)

یوسف: حالا چی کار کنیم؟

(رضا روی زمین خم می‌شود و دستش را به طرف تکه‌های شیشه می‌برد)

یوسف: نه. این کار رو نکنین.

(رضا سرش را بلند می‌کند و به یوسف نگاه می‌کند)

رضا (با عصبانیت): پس چی کار کنم؟

یوسف: می‌خواین از رو زمین بردارین؟

رضا: چاره دیگه‌ای ندارم.

یوسف: ولی این که مایع است.

رضا: با یه قاشق بزرگ میشه جمعش کرد.

(رضا از روی زمین بلند می‌شود)

رضا: میرم قاشق از آشپزخونه بیارم.

(یوسف با حیرت با دستش به مایع ریخته از شیشه اشاره می‌کند)

رضا: نگاه کنین داره ناپدید میشه.

یوسف (با وحشت): چی گفتی؟

(یوسف سراسیمه خودش را به رضا می‌رساند و به زمین خیره می‌شود)

یوسف (با ناراحتی): ازش هیچ چی نموند.

رضا (با تاسف): آره. ازش هیچ چی نموند.

یوسف: حتی یه قطره.

رضا: حالا چی کار کنم؟

یوسف: دیگه کاری نمیشه کرد.

رضا: یعنی مورچه‌ها ... (مکث) ... (سرش را بین دو دستش می‌گیرد)

یوسف: شاید یه راهی مونده باشه... (مکث) ... اون جادوگر... (مکث)

رضا: نه. فکر نکنم دوباره بیاد اینجا.

یوسف: شاید بنشه پیداش کرد.

رضا: کجا؟

یوسف: کاشکی ازش می‌پرسیدیم کجا زندگی می‌کنه؟

رضا: فکر می‌کنی بهمون می‌گفت؟

یوسف: شاید می‌گفت.

رضا: فکر نکنم.

یوسف: چرا نخواد بگه؟

(رضا فکر می‌کند)

رضا: جادوگرها به بدجنسی معروف هستن. این یکی هم بدجنس بود. دیدی که اصلا

راهنمایمون نکرد.

یوسف: پس دیگه هیچ راهی نمونده.

(صدای خش خش می‌آید)

یوسف (با ترس): شنیدی؟

رضا: چی رو؟

یوسف: یه صدایی میاد.

رضا (با ترس): یه صدا؟

یوسف: آره. گوش کن.

رضا: ولی من که صدایی نمی‌شنوم.

(ناگهان سایه ای سیاه رنگ جلوی در اتاق ظاهر می‌شود)

یوسف: یعنی خودشه؟

(رضا از ترس روی تخت می‌پرد. یوسف خودش را به طرف پنجره عقب می

کشد. سایه سیاه وارد اتاق می‌شود)

یوسف (با وحشت): مورچه‌هان.

رضا: یه کاری کن نیاں جلو.

یوسف: چرا به فکر آتیش نیفتادیم؟

رضا: (با تاسف): آتیش؟

(مورچه‌ها به طرف تخت هجوم می‌برند و از آن بالا می‌روند)

رضا (با فریاد): دور بشین بدجنس‌ها. دور بشین.

(مورچه‌ها وارد تخت می‌شوند و به رضا حمله می‌کنند. رضا دستپاچه آنها

را از خود دور می‌کند و به چند تا از آنها ضربه می‌زند. مورچه‌ها از پاها

و دست‌هایش می‌خورند. از درد فریاد می‌کشد و تقلا می‌کند. دستش را

محکم به پاها و دست‌ها و بازوهایش می‌زند. مورچه‌ها تا صورتش بالا می

آیند و شروع به خوردن گوشت صورتش می‌کنند. یوسف با دو دست

صورتش را می‌پوشاند. رضا محکم به صورتش می‌زند و فریاد می‌کشد و

بعد از چند دقیقه روی تخت می‌افتد. مورچه‌ها صورت رضا و همه بدن او

را می‌پوشانند. یوسف به سرعت از اتاق بیرون می‌رود)

### **برده سوم**

اراک، حیاط یک خانه آجری یک طبقه. یک عصر بهاری.

**صحنه: یک حیاط کوچک. در سمت راست صحنه باغچه‌ای با گل‌های سرخ**

**قرار دارد. سمت چپ صحنه یک ساختمان آجر بهمنی است. کنار باغچه در**

**ورودی حیاط خانه باز است. یوسف در حیاط کنار باغچه ایستاده و گلها را**

**نگاه می‌کند. ناهید از در حیاط وارد صحنه می‌شود.**

(یوسف - ناهید - جادوگر)

ناهید در حالی که در دستش کیسه‌ای دارد وارد صحنه می‌شود. به یوسف

نگاه می‌کند)

ناهید: خوب شد زودتر برگشتم.

یوسف: چطور؟

ناهید: یادم رفت غذا رو اجاقه. باید خاموشش کنم.

یوسف: پس زودتر برو تو تا نسوخته.

ناهید: رو حرارت ملایم گذاشتم. فکر نکنم سوخته باشه. تازه می‌خواستم بعد

از خرید یه سر برم پیش خانم آراسته اما نبود.

یوسف: در رو نبند.

ناهید: مگه می‌خوای بری بیرون؟

یوسف: نه. ولی نبند خودم می‌بندمش. خانم آراسته کیه؟

ناهید: همسایه تازه‌مونه. همونی که هفته پیش اسباب‌کشی کرده.

یوسف: منظورت همسایه‌ی ساختمون کناریمونه؟

ناهید: آره. خودشه.

یوسف: کی دیدیش که من نفهمیدم؟

ناهید: پریروز صبح که خونه نبود دیدمش. زن مهربونی به نظر میاد.

یوسف: بهتره نری خونه‌شون.

ناهید: چرا؟

(یوسف: چون خوب نمی‌شناسیمشون. (با اشاره دست به کیسه‌ی ناهید)

یوسف: چی خریدی؟

ناهید: کاهو و گوجه فرنگی. می‌خوام امروز سالاد کاهو درست کنم.

یوسف: (با خوشحالی): سالاد مورد علاقه من.

ناهدید: کی میای تو؟

یوسف: کار گلهای تموم بشه میام.

(ناهدید کیسه را از روی زمین برمی دارد و از کنار باغچه وارد ساختمان می

شود)

(یوسف سرش را به سمت گلهای باغچه برمی گرداند و مشغول واریسی

گلبرگ های آنها می شود)

یوسف (آهسته): کجا گذاشتمش؟

(دستش را بین گلبرگ های یکی از گلها جا به جا می کند)

یوسف (آهسته): اگه زخم بفهمه... (مکت) ... (با دست زیر گلبرگ چند گل

دیگر را جستجو می کند) ... پیداش کردم. (دستش را از زیر گلبرگ بیرون

می آورد. سیگاری در دستش است. ناگهان سرو صدایی می آید و پیرزن

جادوگر از در باز حیاط وارد صحنه می شود)

جادوگر: خوب پیدات کردم.

یوسف (با ناراحتی): به زخم گفتم در رو نبنده یه سیگار دود کنم تو پیدات شد؟

جادوگر (با خنده): باید پیدام میشد.

یوسف: ولی من دیگه تو آسیاب کار نمی کنم. می بینی که برگشتم شهر.

جادوگر: اون پسر بیچاره رو جای خودت گذاشتی به خیال این که اون به جای

تو خوراک مورچه ها بشه.

یوسف: گفتم که من دیگه تو اون دهکده نیستم. بیخودی خودتو دوباره آماده

نکن.

جادوگر: فرقی نمی کنه. همین که قبلا تو آسیاب کار کردی کافیه.

یوسف (با عصبانیت): چی چی رو فرقی نمی کنه؟

جادوگر: همین امروز خوراک مورچه‌ها میشی.

یوسف (با اعتراض): امروز که تولدم نیست.

جادوگر: چرا امروزه.

یوسف: اشتباه می‌کنی. تولدم تو پاییزه.

جادوگر: پدر و مادرت شناسنامه‌ات رو عوض کردند.

یوسف: چی؟ شناسنامه‌ام رو عوض کردند؟

جادوگر: لابد نمی‌خوای بگی که نمی‌دونی اونا پدر و مادر واقعی‌ات نیستن؟

یوسف (با ناراحتی): نیستن؟

(جادوگر سرش را تکان می‌دهد)

جادوگر: نه نیستن.

یوسف: چطور ممکنه؟ (فریاد می‌زند) دروغ می‌گی.

جادوگر: دروغ نمی‌گم.

یوسف: از کجا میدونی؟

جادوگر: چون من موقع تولدت بودم.

یوسف: چی گفتی؟

جادوگر: و تو رو از موقع تولد تا حالا پاییدم.

یوسف (با ناراحتی): چرا بهم نگفتن پدر و مادر واقعی‌ام نیستن؟

جادوگر: امروز سی‌ساله میشی.

یوسف: اگه قرار بود بمیرم دیشب می‌مردم نه امروز.

جادوگر: یه روز بهت مهلت دادم شاید آدم بشی. اما می‌بینم (اشاره دست به

سیگاری که در دست یوسف است) هنوزم به زنت دروغ می‌گی.

یوسف: چی کار کنم؟ بهش قول دادم دیگه سیگار نکشم. (سیگار را دوباره سر

جایش زیر گلبرگ گل می‌گذارد) بیا گذاشتمش سر جاش.

جادوگر: این کار سرنوشتت رو تغییر نمیده.

یوسف (با التماس): تو رو خدا بهم رحم کن.

جادوگر (با قاطعیت): همین که گفتم.

یوسف: آخه من زن و بچه دارم.

جادوگر: این سرنوشتت رو تغییر نمیده.

یوسف (با التماس): بهم رحم کن.

(جادوگر از در حیاط بیرون می‌رود. یوسف بی‌حرکت می‌ایستد. صدای ناهید

از دور می‌آید)

ناهید: یوسف ... یوسف.

(ناهید از در ساختمان وارد حیاط می‌شود)

ناهید: یوسف.

(یوسف سرش را بین دو دستش گرفته و با صدا گریه می‌کند)

ناهید (با تعجب): چی شده؟ (به طرف یوسف می‌رود) چرا گریه می‌کنی؟

یوسف (گریه کنان): اون گفت ... اون گفت که ...

ناهید: اون کیه؟

یوسف: اون گفت که امروز...

ناهید: امروز چی؟

یوسف: اون کتاب ...

ناهید: کدوم کتاب؟ چرا درست حرف نمی‌زنی؟

یوسف: من بهت دروغ گفتم.

ناهید: چه دروغی؟

یوسف: ببین ناهید تو از سیگار کشیدنم ناراحت بودی.



ناهید: خیلی.

یوسف: وقتی سیگارهامو لای کتابام یا زیر فرش قایم می‌کردم و پیداشون می

کردی دعوامون می‌شد.

ناهید: بهم گفتمی که سیگار کشیدن رو ترک کردی.

یوسف: نه. من بهت دروغ گفتم.

ناهید: یعنی هنوزم ...

یوسف: آره. من هنوز سیگار می‌کشم.

ناهید: کجا؟

یوسف: همین جا.

ناهید (با تعجب): اینجا؟

یوسف: آره. من سیگارها رو زیر گلبرگ گلها مخفی می‌کنم.

ناهید: ته مونده‌شون رو کجا میندازی؟

یوسف: تو به کیسه میندازم و می‌برم بیرون.

ناهید: به خاطر همین گفتمی در حیاط رو نبندم تا بوی سیگار بره؟

یوسف: آره.

(ناهید با تاسف سر تکان می‌دهد)

ناهید: منو باش که دروغات رو باور کردم. اما اون کتاب. داشتی درباره یه

نفر حرف می‌زدی.

یوسف: من؟

ناهید: آره. گفتمی اون گفت که امروز چی؟

یوسف: هیچ چی.

ناهید: چرا بازم پنهان می‌کنی؟

(یوسف دستش را روی صورتش می‌گیرد و بلند گریه می‌کند)

یوسف: آخه چطور بگم؟

ناهدید: من زنت هستم. از من پنهان نکن.

یوسف: آخه چه کار می‌تونم برام بکنی؟

ناهدید: بگو چی شده؟

(یوسف دستش را از روی صورتش برمی‌دارد و به ناهدید نگاه می‌کند)

یوسف: من قبلا تو نظم آباد کار می‌کردم.

ناهدید (با تعجب): نظم آباد؟

یوسف: آره. توی یه آسیاب.

ناهدید: آسیاب؟

یوسف: آره. یه صاحب کار به اسم رضا هم داشتم تا این که یه روز اون

پیرزن...

(یوسف دوباره دستش را روی صورتش می‌گیرد و بلند گریه می‌کند)

ناهدید: به جای گریه کردن بگو چی شده.

یوسف: یه روز یه پیرزن اومد سراغمون و گفت که رضا شب سی‌سالگیش

خوراک مورچه‌های گوشت‌خوار میشه. من اون موقع کم‌سن‌تر از اون

بودم. بهم گفت مورچه‌ها سی سالم بشه سراغ منم خواهند اومد.

ناهدید (با ناراحتی): چرا اینو به من قبلا نگفتی؟

یوسف: فکر کردم اگه بهت بگم زنم نمیشی.

ناهدید: اما این قضیه که مال سال‌ها پیشه.

یوسف: اون پیرزن دوباره امروز اومد سراغم.

ناهدید: امروز؟

یوسف: آره.

ناھید: کجا؟

یوسف: همین جا.

ناھید: تو همین حیاط؟

یوسف: آره.

ناھید: کی اومد؟ بہت چی گفت؟

یوسف: درست بعد از این کہ تو رفتی تو ساختمون. گفت امروز مورچه‌ها

میان سراغم.

(ناھید فکر می‌کند)

یوسف: بہ چی فکر می‌کنی؟

ناھید: بہ اون پیرزن.

یوسف: فکر می‌کنی امروز...

ناھید: قضیہ اون کتاب چیہ؟

یوسف: کدوم کتاب؟

ناھید: خودت از یہ کتاب حرف زدی.

یوسف: اشتباہ می‌کنی.

ناھید: بازم داری دروغ میگی؟

یوسف: فکر می‌کنم این جادوگر پیر بہ خاطر اون کتاب اومده سراغم.

ناھید: کدوم کتاب؟

یوسف: من چند سال پیش یہ کتابی نوشتم کہ نیمہ کارہ موند. وقتی رفتم نظم

آباد پیش رضا دوبارہ شبہا نوشتن اون کتاب رو از سر گرفتم.

ناھید (با کنجکاوی): خب؟

یوسف: فکر کنم این جادوگر برای این کتاب اومده سراغم.

ناھید: دربارہ این کتاب باہات حرف زد؟

یوسف: نہ.

ناھید: پس از کجا میدونی کہ برای کتاب بودہ؟

یوسف: چون من از مرگ نویسندہ تو اون کتاب نوشتم و نویسندہ اون کتاب من

بودم. اما تو کتاب نوشتم کہ خوانندہ میرہ سراغ نویسندہ تا بکشتش.

ناھید: خوانندہ؟

یوسف: آره. چون خوانندہ ہم توی متن کتابہ و ممکنہ بہ قتل برسہ و برای این

کہ جلوی مرگ خودشو بگیرہ میرہ سراغ نویسندہ تا بکشتش.

ناھید: می‌خوای بگی این پیرزن همون خوانندہ کتابتہ؟

یوسف: احتمال میدم چون خوانندہ کتاب منم بہ پیرزنہ.

ناھید: چرا اینو زودتر بہ من نگفتی؟

یوسف: اگہ می‌دونستی چه کار می‌تونستی بکنی؟

ناھید: متن کتاب رو تغییر می‌دادم. حالا ہم دیر نشدہ. اون کتاب الآن

کجاست؟

یوسف: تو نظم آباد.

ناھید: اون جا چرا گذاشتی؟

یوسف: گذاشتم اونجا کہ کسی پیداش نکنہ.

ناھید: دقیقا کجاست؟

یوسف: تو آسیاب.

ناھید: حتما تا حالا پیداش کردن.

یوسف: فکر نکنم. چون توی زیرزمین آسیابہ کہ فقط راهشو من بلدم.

ناھید: چطور میشہ بہ اون زیرزمین رفت؟

یوسف: یه دریچه گوشه آسیابه که به زیرزمین راه داره.  
ناهید: می‌تونیم بریم و کتاب رو بیاریم و متنش رو عوض کنیم.  
یوسف (با ناراحتی): دیگه دیر شده.

ناهید: چرا؟

یوسف: جادوگر گفت امروز مورچه‌ها ...

(ناگهان سر و صدایی می‌آید. سایه تاریکی از در باز حیاط وارد حیاط می‌شود)

یوسف (با وحشت): مورچه‌هان.

(ناهید نگاهش را به سایه برمی‌گرداند و به طرف ساختمان می‌دود. یوسف از ترس کنار باغچه می‌خکوب شده)

یوسف: نیاین جلو.

(مورچه‌ها به طرف یوسف می‌روند و به او حمله‌ور می‌شوند. از پاهایش

بالا می‌روند. یوسف دست و پا می‌زند. ناهید با دست صورتش را می‌

پوشاند)

یوسف (فریاد زنان): ولم کنین. آی. ولم کنین.

(یوسف خم و راست می‌شود به سر و دستش می‌زند و روی زمین می‌افتد.

مورچه‌ها روی بدنش را می‌پوشانند. ناهید با صدای بلند گریه می‌کند)

### پرده چهارم

نظم‌آباد، خانه سنگی. هفته بعد. یک صبح بهاری.

**صحنه: یک اتاق در طبقه دوم یک خانه سنگی. سمت راست صحنه یک**

**پنجره باز است که پرده‌اش با وزش باد تکان می‌خورد. در وسط صحنه**

**تختی است که رویش را با روتختی پوشانده‌اند. کمی جلوتر یک صندلی**

چوبی است. سمت چپ تخت یک طاقچه است که روی آن کتابی است.  
کنار طاقچه یک آینه بزرگ دیواری است. سمت راست آینه دیواری در  
است که بسته است. یک لامپ روشن وسط اتاق به سقف آویزان است.  
مجید از کنار پرده پنجره به بیرون از خانه نگاه می‌کند.

۱

(مجید - جادوگر)

(مجید با خودش آوازی را زمزمه می‌کند)

مجید (با صدای آرام): ای کوه‌های نشسته بر دریا ... ای دره‌های افتاده در  
صحرا ... من همان ستاره‌ام ... آسیاب تنها ... من همان کوبرم ... یک آس یاب  
سکوت فردا ... ای کوه‌های نشسته بر دریا ... ای دره‌های افتاده بر  
صحرا ... من همان ستاره‌ام ... آسیاب تنها ... آسیاب تنها ...  
(مجید سرش را از پنجره به داخل اتاق برمی‌گرداند. نگاهی به تخت می‌کند و  
بعد به کتابی که روی طاقچه است خیره می‌شود)

مجید: خوب شد پیدات کردم. چه چیزایی نوشته بود. آدم سرش سوت می‌کشد.

اگه حالا اینجا بود حتما می‌گفت منظورش از جوون آخری من بودم یا نه؟  
(دستش را روی گونه‌اش می‌کشد) فکر نمی‌کنم منظورش خودش باشه. آخه  
من نفر چهارم نه اون. تازه اون کسی که این کتاب رو پیدا کرده منم نه اون.  
اون نویسنده این کتابه. همین. (به طرف طاقچه می‌رود و دستی به جلد کتاب  
می‌کشد) معلومه خیلی وقت بود تو رو تو اون زیرزمین قایم کرده بود. اگه  
تمیزت نمی‌کردم و نمی‌خوندمت از خیلی چیزها بی‌اطلاع می‌موندم. آره  
کتاب عزیز. تو دوست خوب منی. تنها دوستی که توی این دنیا دارم.

(سر و صدایی از بیرون اتاق می‌آید. پرده پنجره باز اتاق به شدت تکان می‌

خورد. در اتاق ناگهان باز می‌شود و مجید با وحشت سرش را به سمت در می‌چرخاند. جادوگر دم در ایستاده با صدای بلند می‌خندد)

جادوگر: پس منتظرم بودی.

مجید: می‌دونم نمی‌تونی مورچه‌ها رو به جون من بفرستی.

جادوگر: از اول هم نمی‌خواستم بفرستم.

مجید (با تعجب): نمی‌خواستی؟

جادوگر: نه. چون می‌دونستم کتاب رو پیدا می‌کنی.

مجید: توش همه چی رو راجع به تو نوشته.

جادوگر: و من پیروز این ماجرا هستم.

مجید: فکر نکنم این طور باشه.

جادوگر (با عصبانیت): چطور فکر نمی‌کنی؟

مجید: چون از آسیاب قبلی خبری نیست. اما آسیاب هنوز هست.

جادوگر: منظورت چیه؟

مجید (با تمسخر): یه نگاه به بیرون از پنجره بنداز.

(جادوگر به سمت پنجره می‌رود و به بیرون نگاه می‌کند)

جادوگر با تعجب: پس آسیاب کجاست؟

مجید: همین جا.

جادوگر: اما من که بیرون آسیابی نمی‌بینم.

مجید: روبروته.

جادوگر (با تعجب): روبروی من؟

مجید (با خنده): آره. روبروی تو.

(جادوگر به مجید و دور و برش و هرچه در اتاق است نگاه می‌کند و صورتش را به سمت مجید برمی‌گرداند)

جادوگر: از کدوم آسیاب حرف می‌زنی؟

مجید: از خودم!

جادوگر (با تعجب): از خودت؟

مجید: فکر کردی این کتاب (اشاره به کتاب روی طاقچه) رو نصفه نیمه

می‌فهمم؟

جادوگر: واضح تر بگو. نمی‌فهمم چی میگی.

مجید: پس خوب نگاه کن. (به سمت طاقچه می‌رود و کتاب را از روی طاقچه

برمی‌دارد و به طرف جادوگر می‌رود. کتاب را باز می‌کند و صفحه‌ای را

به جادوگر نشان می‌دهد)

مجید: می‌بینی؟

جادوگر: من که از قبل می‌دونستم آس رو پیدا می‌کنی.

مجید: من آس یابم. برگ برنده تو دست منه که آس رو پیدا کردم اما این تنها

رمز این کتاب نیست.

جادوگر: نیست؟

مجید: نه.

جادوگر (با ناراحتی): من که جادوگرم فقط یه رمز پیدا کردم اون وقت تو ...

از مجید دور می‌شود و به عقب می‌رود) تو میگی رمز دیگه‌ای تو این کتاب

پیدا کردی؟

مجید: ما توی یه متن هستیم.

جادوگر (با اوقات تلخی): اینو می‌دونم.

مجید: اما نمی‌دونی که پایان این متن اون طور که تو می‌خوای نیست. بلکه

اون طور که من می‌خوام تموم میشه.



جادوگر (با اعتراض): تو فقط یه خواننده هستی. خواننده‌ای که اون یوسف بی‌عقل بیخودی آوردت توی متن.

مجید: اصلا این طور نیست. یوسف خودش گفت چون دوستم داره از من تو این کتاب (کتاب را در دستش تکان می‌دهد) می‌نویسه.

جادوگر (با تعجب): خودش این رو گفت؟

مجید: آره. می‌خوای نشونت بدم؟

جادوگر: نشون بده.

(مجید دوباره کتاب را روی طاقچه می‌گذارد)

مجید: بریم کنار پنجره.

(همراه جادوگر هر دو به سمت پنجره می‌روند)

مجید: خوب نگاه کن. (با دست به در اتاق اشاره می‌کند)

(یوسف از در باز اتاق وارد می‌شود و به سمت کتاب می‌رود. کتاب را در

دست می‌گیرد و زیر لب نجوا می‌کند)

یوسف: حیف شد تو متن کتابم این ژوکر لعنتی هنوز زنده است. اما اون نفر

چهارم که نوشتم و دوستش دارم چی؟ پس پایان این ژوکر لعنتی چی میشه؟

باید نفر چهارم این کتاب یعنی آس رو پیدا کنه. (کتاب را دوباره روی طاقچه

می‌گذارد و به سمت آینه دیواری می‌رود) یابنده این کتاب ... آس یاب من ...

(مکث) نمی‌دونی چقدر دوستت دارم. (چند دقیقه صبر می‌کند و بعد از اتاق

خارج می‌شود)

جادوگر: تو این رو از کجا فهمیدی؟

مجید: پشت در اتاق گوش می‌کردم قبل از این که یوسف از اتاق بیاد بیرون از

پله‌ها رفتم پایین و از خونه زدم بیرون.

جادوگر (با اعتراض): اما یوسف عمداً تو رو واسه جادوی من در نظر گرفت.

اون با وجود این که می‌دونست سی‌سالگی تو نزدیکه بهت گفت بیای به جاش  
یه ماه تو آسیاب کار کنی تا نصیب مورچه‌ها بشی.

مجید (با خنده): آره چون نمی‌دونست نفر چهارم منم. من آس یابم. این منم که  
با پیدا کردن کتاب که آسه ژوکر رو شکست میدم.

جادوگر (فریاد زنان): اون تو رو دوست نداشت. دوست نداشت.

مجید: چرا دوستم داشت اما نمی‌دونست من نفر چهارم. من که مخاطب این  
متنم اومدم توی متن تا خود متن بره کنار.

جادوگر: یعنی من برم کنار؟

مجید: آره. تو. چون من خود آسیابم.

جادوگر: آسیابونت کیه؟

مجید: این کتاب.

جادوگر (با تعجب): این کتاب؟

مجید: آره. (با اشاره دست به کتاب) اگه این کتاب نبود من همون آسیابون می  
موندم و توی اون آسیاب که تو جادو کردی خوراک مورچه‌ها میشدم.

جادوگر: گندمات چی؟

مجید: گندم همین آدما (با اشاره دست به مخاطبین نمایش) هستن که فکرشون  
مته آرد گندم با من آماده میشه. (با خنده) می‌بینی که من هم آس یابم هم  
آسیاب.

جادوگر: این یوسف نویسنده که بی‌عقل بود بعد از خودش دنبال نفر چهارم  
گشت ولی من بی‌عقل نیستم که به دست تو بمیرم.

مجید: بعد از خودش؟

جادوگر (با خوشحالی): آره. چون من کشتمش.

مجید: ای ژوکر لعنتی پس بالاخره کار خودت رو کردی. نعمت و رضا رو

چرا کشتی؟

جادوگر: چون اول فکر می کردم اونا منو نوشتن.

مجید (با تمسخر): حتی نمی تونی نویسنده خودت رو تشخیص بدی! به چیز

دیگه رو هم نمی دونی.

جادوگر: چی رو؟

مجید: این که وقتی نعمت و رضا بازی می کردند همیشه سه سرباز ناک اوت

می شد آس و یه سرباز می موند. اونا ژوکر رو هم تو بازی می آوردن.

جادوگر (با ناراحتی؟) کدوم سرباز می موند؟

مجید: سرباز دل یعنی من. البته نعمت و رضا از معنی بازیشون چیزی نمی

فهمیدن و همیشه متعجب بودن که چرا دست آخر سرباز دل می مونه و ژوکر.

جادوگر: تو از کجا فهمیدی اونا رو هم کشتم؟

مجید: یوسف برام همه چی رو تعریف کرد. اون بهم گفت که همه آسیابون های

سی ساله رو می کشی.

جادوگر: آخر بازی چی می شد؟

مجید: آخر بازی ژوکر هم ناک اوت می شد و سرباز دل باقی می موند.

جادوگر (فریاد زنان): دروغ میگی.

مجید: خودت ببین. (با دست به در اتاق اشاره می کند. نعمت و رضا وارد

صحنه می شوند. نعمت به طرف طاقچه می رود و دو کارت از روی طاقچه

برمی دارد. رضا به نعمت نگاه می کند)

نعمت: می بینی همیشه سرباز دل و ژوکر دست آخر می موندن.

رضا: آره و همیشه ژوکر هم ناک اوت میشه.

نعمت: شاید این دفعه بازی یه جور دیگه تموم بشه.

رضا: شاید.

نعمت: بازی کنیم؟

رضا: نه. چون مادرم منتظره باید یه زنگ بهش بزنم. از وقتی از شهر اومدم

اینجا چند بار تلفن بهش کردم. اینه که از دستم ناراضیه.

نعمت: حق داره. بریم که تو هم به تلفنت بررسی.

رضا: یه سؤال ازت دارم.

نعمت: پپرس: به نظرت عاقبت این آسیاب چی میشه؟ خیلی قدیمیه.

رضا: نمی‌دونم.

نعمت: شاید قرن‌ها اینجا باقی بمونه و ارزش استفاده کنن.

رضا: خوب شد تعمیرش کردی.

(نعمت و رضا از در اتاق بیرون می‌روند)

مجید: یادته هر کدوم از ما زمان شدیم؟

جادوگر: آره. (سرش را تکان می‌دهد) یادمه.

مجید: نعمت و رضا و یوسف هر سه تائیشن گذشته رو انتخاب کردن و

گذشته شدن. تو آینده شدی و دوست داشتی من حال بشم تا مجموعه زمانی ما

کامل بشه ولی من بی‌زمانی رو انتخاب کردم و تو پرسیدی چرا بی‌زمانی و

چطور بی‌زمانی و حالا بهت میگم چرا و چطور. چون می‌خوام از شرّ تو

خلاص بشم و آسیابون‌ها رو هم از شرّت خلاص کنم و کتابی که یوسف نوشت

منو در بی‌زمانی برد چون خوندن این کتاب به من چیزهایی رو داد که توی

گذشته‌ام نبود توی آینده ام نبود. حال هم نبود بلکه بی‌زمانی بود و من موقع

خوندن این کتاب گذشت زمان رو حس نکردم. این کتاب موقع خوندنش از من

یه بی‌زمان ساخت. اصلا حواسم به دور و برم نبود. شش دنگ حواسم به متن

این کتاب بود. آره. من موقع خوندن این کتاب بی‌زمان شدم. حالا وقتشه که من و دیگران از شرّ تو برای همیشه خلاص بشیم. از شرّ تو آینده نحس که به دنبال مرگ آسیابون‌های سی‌ساله هستی و فکر می‌کنی آینده همه اونها هستی ولی دیگه نیستی.

جادوگر (با تمسخر): تو راه خلاص شدن از من رو بلد نیستی.

مجید: چرا بلدم.

جادوگر: با چی می‌خوای از من خلاص بشی؟

مجید: با کتاب.

(جادوگر به سرعت به طرف کتاب می‌رود و آن را از روی طاقچه برمی‌دارد)

مجید (با خنده) من صفحه‌ای که تصویرت هست رو قبلا از این کتاب کندم.

جادوگر (با ناراحتی): چی؟ کندیش؟

(مجید خم می‌شود و کاغذی که زیر تخت قایم کرده را بیرون می‌آورد و آن را جلوی صورت جادوگر می‌گیرد)

مجید: ای آینده نحس خودت رو بین و بمیر.

جادوگر (فریاد زنان): نه. (روی زمین می‌افتد)

۲

(مجید- نعمت- رضا- یوسف)

(مجید روی صندلی روبروی تخت نشسته و فکر می‌کند و با خودش آهسته

حرف می‌زند)

مجید: ای کاش نعمت و رضا و یوسف الآن اینجا بودن.

(نعمت و رضا و یوسف از در اتاق وارد می‌شوند و هر سه روی تخت می‌

نشینند)

(مجید به آنها نگاه می‌کند)

مجید: اینا که منو نمی‌بینن. فقط من اینا رو می‌بینم. بازم از هیچ چی بهتره.

نعمت: من فکر نمی‌کردم هیچ کدوم از حرفاش درست باشه.

رضا: ولی دیدی که همه‌اش درست از آب در اومد.

یوسف: وقتی صداش رو از آتیش می‌شنیدم دلم به حالش سوخت.

نعمت: لازم نکرده دلت به حال اون پیرزن بدجنس بسوزه.

مجید (با صدای آرام): پس دارن درباره جادوگر حرف می‌زنن.

نعمت: ما اینجا جامون راحت.

یوسف: کاشکی مجید الآن با ما بود.

نعمت: ولی من آرزوی مرگ اونو نمی‌کنم.

یوسف: اون جادوگر رو فرستاد جهنم ولی کاشکی الآن خودش اینجا بود چون

زندگی اینجا خیلی خوبه.

رضا: وقت مرگ مجید که بشه خودش میاد پیشمون.

یوسف: بچه‌ها می‌خوام ساز دهنی بزنم. اشکالی نداره؟

رضا: نه. بزن. ما هم گوش میدیم.

(یوسف ساز دهنی‌اش را از جیب شلوارش بیرون می‌آورد. آن را به لب

هایش می‌گیرد و شروع به ساز زدن می‌کند)

مجید: نمی‌دونستم ساز دهنی بلده بزنه. بهم هیچ وقت نگفته بود.

رضا: خیلی خوبه.

نعمت: واقعا خوب می‌زنی.

(یوسف به زدن ساز دهنی ادامه می‌دهد و بعد از تمام شدن آهنگ دوباره ساز

دهنی را در جیب شلوارش می‌گذارد)

رضا: منو یاد زخم انداخت.

نعمت: یاد زنت؟

رضا: آره. از وقتی باهاش قهر کردم حال درست و حسابی ندارم.

نعمت: خب باهاش آشتی کن.

رضا: اما نمی‌تونم دیگه ببینمش.

نعمت: درسته. چون ما اینجا هستیم و اون تو اون دنیاس.

یوسف: داشتن زن و بچه واقعا نعمته.

نعمت: ولی من نه زن دارم نه بچه.

یوسف: هیچ وقت به فکر ازدواج نیفتادی.

نعمت: چرا. دو بار. اما نشد.

رضا: چرا نشد؟

نعمت: نشد دیگه.

یوسف: میشه برامون تعریف کنی؟

نعمت: باشه برای یه وقت دیگه.

یوسف: حالا تعریف کن.

نعمت: باشه برای یه وقت دیگه.

رضا: همین حالا.

نعمت: باشه. حالا که اصرار می‌کنین میگم.

(صدای فریاد از دور می‌آید)

صدا: سوختم. سوختم. نجاتم بدین.

نعمت: باز شروع شد.

رضا: این جادوگر تا روزی چند بار اعصاب ما رو نریزه به هم آرام نمیشه.

یوسف: اتفاقاً صدایش رو هر روز چند بار می‌شنویم بهتره چون قدر اینجا رو می‌دونیم. نعمت ادامه بده.

(نعمت در حالی که صدای فریاد جادوگر از بیرون تکرار می‌شود به حرفش ادامه می‌دهد)

نعمت: می‌خواستم با دختر همسایه ازدواج کنم که نشد.

رضا: چرا نشد؟

نعمت: چون قبل از این که کار به خواستگاری بکشه رفتند به شهر دیگه.

یوسف: کجا رفتن؟

نعمت: مشهد.

یوسف: چرا مانع از رفتنشون نشدی؟

نعمت: من نمی‌دونستم می‌خوان از اراک برن. یه روز از سر کار برگشتم

دیدم مادرم غمگین جلوی در حیاط وایساده. ازش پرسیدم چی شده که ماجرا رو برام تعریف کرد.

رضا: نشونی ازشون پیدا نکردی؟

نعمت: نه. نشونی به هیچ همسایه نداده بودند.

یوسف: حیف شد.

نعمت: آره واقعا حیف شد چون دختر همسایه رو خیلی می‌خواستم.

یوسف: مورد دوم چی؟

نعمت: کدوم مورد؟

یوسف: گفتم دو بار موقعیت ازدواج برات پیش اومد.

نعمت: بهتره بگی مورد اول.

یوسف: چرا؟



نعمت: چون این دومی بود که تعریف کردم. اولی مربوط میشه به وقتی که فقط پونزده سال داشتم.

رضا: تو پونزده سالگیت میخواستی ازدواج کنی؟

نعمت: نه به اون زودی ولی کسی رو که میخواستم واسه سه سال بعدش بود.

رضا: کی بود؟

نعمت: بگذریم.

رضا: بگو دیگه.

نعمت: دختر عمه‌ام بود. خیلی دوستش داشتم.

رضا: بیشتر از دختر همسایه یا کمتر.

نعمت: هیچ کسی واسه آدم عشق اول نمیشه.

یوسف: اشتباه فکر می‌کنی. من ناهید رو تو بیست و پنج سالگیم دیدم و بیشتر

از عشق اولم می‌خواستمش.

رضا: من با یوسف موافقم. شدت دوست داشتن ربطی به اول یا دوم بودن

طرف نداره.

نعمت: به هر حال نشد که باهاش ازدواج کنم.

یوسف: چرا؟

نعمت: چون پدرم مخالف بود.

رضا: چرا مخالف بود؟

نعمت: چون من کم سن بودم.

رضا: خب بهش می‌گفتی که می‌خوای سه سال صبر کنی.

نعمت: گفتم اما بازم قبول نکرد.

رضا: چه دلیلی آورد؟

نعمت: گفتم بهتره با یکی دیگه ازدواج کنم.

رضا: اما اون که دختر خواهرش بود.

نعمت: آره اما پدرم ترجیح می‌داد با یکی دیگه ازدواج کنم.

رضا: آخه چرا؟

نعمت: راستش پدرم از دست خواهرش دلخور بود که چرا خواستگارش رو رد

کرده. اون خواستگار دوست صمیمی پدرم بود. به همین خاطر پدرم بهم گفت

دختر خواهرش رو نگیرم.

(صدای فریاد جادوگر دوباره از بیرون به گوش می‌رسد)

صدا: سوختم. سوختم. نجاتم بدین.

نعمت: باز شروع شد.

یوسف: ناهید مرگ منو دید.

نعمت: چه وحشتناک. حتما با دیدن مورچه‌ها خیلی ترسید.

(ناهید در آستانه در اتاق ظاهر می‌شو)

ناهید: آره. خیلی وحشتناک بود.

(یوسف و نعمت و رضا هم‌زمان با هم با تعجب او را صدا می‌کنند)

یوسف و نعمت و رضا: ناهید!

ناهید (با خوشحالی): منم به جمع شماها پیوستم!

یوسف (با تعجب): چطور شد اومدی اینجا؟

ناهید: بعد از مردن تو وضعیت روحی‌ام بد شد. دو هفته بعد با ماشین تصادف

کردم. آوردنم اینجا. صدای شماها رو شنیدم دیدم پیام پیشتون بهتره. این طوری

از تنهایی درميام.

یوسف: مگه تنها بودی؟

ناهید: آره. هیچ کی به جز ما این جا نیست. بقیه تو قسمت‌های دیگه هستن که

ما نمی بینیمشون. شاید بعدا بیان پیش ما یا ما بریم پیششون.

(صدای جادوگر دوباره از بیرون میاید)

صدا: سوختم. سوختم. نجاتم بدین.

یوسف (خطاب به ناهید) این صدا رو می شناسی؟

ناهید: نه. کیه؟

یوسف: همونی که باعث مردن من شد. یه جادوگر بدجنسه که تو آتیش داره

می سوزه. چرا نمیای پیش ما بشینی؟

ناهید: باید برم.

یوسف: کجا؟

ناهید: بازم میام پیشتون.

یوسف: کجا میری؟

(ناهید بدون این که جواب یوسف را بدهد از در اتاق بیرون می رود)

نعمت (با تعجب): اون که می گفت تنهاست چطور با این عجله رفت؟

رضا: لابد خسته است. رفت استراحت کنه.

یوسف: چه زنی دارم من. لابد انقدر حواسش به مرگ من بود که با ماشین

تصادف کرده.

رضا: ولی من با زرم دعوام شد. فکر نکنم از مردنم ناراحت شده باشه.

نعمت: فکر می کنی خیردار شده؟

رضا: حتما شده ولی چون دعوامون شد فکر نکنم از این خبر ناراحت شده

باشه.

نعمت (با کنجکاوی): چرا دعواتون شد؟

رضا: روم همیشه بگم.

نعمت: بگو دیگه.

رضا: سر به موضوع بیخودی.

نعمت: سر چی؟

رضا: سر لباسم.

نعمت: لباست؟

رضا: آره. پیرهنم کثیف بود. سر پیرهنم باهاش دعواش شد. بعدش قهر کرد و از خونه رفت. من هم گفتم دیگه نمی‌خوام بینمش. چه بهتر که رفت. ولی از وقتی رفت احساس تنهایی می‌کردم. بعدش پشیمون شدم که چرا سر به موضوع بیخودی باهاش دعوا کردم. اما پشیمونی فایده نداشت چون اون از اونهاست که اگه تصمیمی بگیره حتی پدرش هم نمی‌تونه تصمیمش رو تغییر بده. اینه که موند پیش پدر و مادرش. من هم تنها موندم.

یوسف: بهتره من و نعمت بریم بیرون به گشتی بزنیم. شاید امروز به تعداد به جمع ما اضافه بشه.

رضا: من هم باهاتون میام.

یوسف: نه. تو بمون. ما زود برمی‌گردیم.

(یوسف و نعمت از اتاق خارج می‌شوند. رضا از روی تخت بلند می‌شود و

به طرف آینه دیواری می‌رود)

رضا: چقدر پیر شدم! (دستی به موهایش می‌کشد. سرش را به طرف صندلی برمی‌گرداند. مجید به سرعت از روی صندلی بلند می‌شود و عقب می‌رود.

رضا خودش را به صندلی می‌رساند و رویش می‌نشیند)

مجید (زمزمه کنان): اگه از روی صندلی بلند نمی‌شدم هم من رو حس نمی‌کرد

ولی این طوری راحت‌ترم. دوست ندارم به روح روم بشینه! چه حس عجیبی

میشه!

(رضا سرش را پایین می‌اندازد و آرام آواز می‌خواند)

رضا: زیر گنبد کبود من بودم و به آسیاب ... نمی‌دونستم کی‌ام تا که شدم  
مست و خراب ... می‌دویدم از همه بلندپای زیرکی ... تا که افتادم تو دندونای  
مورچه‌های خواب ... شایدم خواب نبود و تو بیداری جویدم ...

(سر و صدایی از بیرون از اتاق می‌آید. رضا آوازش را قطع می‌کند و  
سروش را به طرف در بلند می‌کند. یوسف نفس نفس زنان داخل می‌شود)  
رضا: چی شده؟ چرا نفست بریده؟

یوسف: نعمت دنبالم کرد. فریاد می‌زد و می‌گفت می‌خواه حسابمو برسه.

رضا (با تعجب): اینجا؟

یوسف: آره. می‌گفت می‌خواه باهام تسویه حساب کنه.

رضا: سر چی؟

یوسف: بهش گفتم اون کتاب رو من نوشتم.

رضا: کدوم کتاب؟

یوسف: کتابی که ماها توشیم.

رضا (با تعجب): ماها توشیم؟

یوسف: آره.

رضا: از وقتی اینجا اومدیم باید بهم می‌گفتی. چرا زودتر بهم نگفتی؟

یوسف: چون گذشته دیگه گذشته.

رضا: پس چرا به اون گفتی؟

یوسف: خب اشتباه کردم! یه اشتباه دیگه هم کردم.

رضا: چه اشتباهی؟

یوسف: بهش گفتم که چون مجید اون کتاب رو پیدا کرد جادوگر رو کشت.

رضا: چه جوری کشتش؟

یوسف: با نشون دادن تصویر جادوگر بهش. این تصویر توی اون کتاب بود.

رضا: یه اشتباه دیگه هم کردی.

یوسف (با تعجب): چه اشتباهی؟

رضا: این که اینو به منم گفتم! حالا منم ازت ناراحتم.

یوسف: چرا؟

رضا: چون مجید خوراک مورچه‌ها نشد اما ما شدیم.

(نعمت در آستانه در اتاق ظاهر می‌شود. یوسف از ترس عقب می‌رود)

رضا: نعمت باهاش کاری نداشته باش.

نعمت: من سرباز خشتم. می‌بینی سر من کلاه گذاشت.

رضا: خب من هم که سرباز پیکم سرم کلاه گذاشت. اما ازش بگذریم بهتره.

نعمت: من از اول می‌دونستم نباید با یه سرباز خاج هم‌دست بشیم. بیا این هم

نتیجه‌اش. دیدی سرمون کلاه گذاشت.

یوسف: من کلاه نگذاختم. اینطوری پیش اومد.

نعمت (عصبانی): پیش اومد؟

یوسف: می‌بینی که خودم هم خوراک مورچه‌ها شدم. پس جای شکوه و شکایت

نیست.

رضا: راست میگه.

(نعمت دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و فکر می‌کند)

رضا: مجید سرباز دله. دل و جراتش از ما بیشتره.

یوسف: درسته.

نعمت: هیچ هم درست نیست.

مجید: ای نعمت حسود.

یوسف: راستش می‌خواستم مجید خوراک مورچه‌ها بشه اما جادوگر فهمید و مورچه‌ها رو فرستاد سراغم.

مجید: یوسف بدجنس! چاه کن تو چاه میفته!

رضا: یعنی از نفر چهارم تو کتاب خبری نبود؟

یوسف: نه. من نمی‌دونستم خودم خوراک مورچه‌ها میشم. نوشتن اون کتاب تموم نشده.

نعمت: یعنی کتاب رو ناقص گذاشتی؟

یوسف: می‌خواستم تمومش کنم. اما نشد. چون مرگ اومد سراغم.

(صدای فریاد جادوگر دوباره از بیرون اتاق شنیده می‌شود)

صدا: سوختم. سوختم. نجاتم بدین.

یوسف: بهتره شکر کنیم توی آتیش نیفتادیم.

رضا: راست میگه.

نعمت: باشه ازت میگذرم. بریم از دور سوختن پیرزن رو تماشا کنیم.

رضا: اگه توی آتیش افتادیم چی؟

نعمت: نه نمی‌افتیم. (با تمسخر) چقدر ترسویی. با همین دل و جرات می

خواستی حساب جادوگر رو بررسی؟!!

(یوسف و رضا و نعمت از اتاق خارج می‌شوند)

مجید: شماها هیچ کدومتون دوست خوبی واسه من نمیشین. باید واسه اون دنیا

دوستای خوب واسه خودم پیدا کنم. من که عاشق کتاب خوندم. توی شهر هم که

کتاب زیاده. اگه باز نویسنده و متن بهم نارو بزنی باکی نیست. برم تا دیر نشده

یه ماشین تو جاده پیدا کنم از این دهکده برم.

(مجید از اتاق خارج می‌شود)